



۴+

کتاب «خاطرات هویدا» بود فکر کنم یا اشرف و از همان صفحات اولش صدای گرم و گیرایی توی سرم شروع کرد به خاطره تعریف کردن. بعدها وقتی شعرهای شاملو را خواندم صدا عوض شد و صدای کتاب «سووشون» به طرز عجیبی شبیه به صدای مادرم بود. هر وقت اراده می کردم آدم‌ها با صداهای شان توی سرم حاضر می شدند. با کتاب‌ها تنها نبودم. آدم بهتری بودم. با تجربه‌تر. جاسنگین تر و از همه مهمتر، پرمغزتر.

وقتی یک چمدان کتاب ارزش هر کاری را دارد

## من صداها را به زندگی ام برگردانده بودم



مهرآوه فردوسی  
نویسنده و روزنامه‌نگار

جلوی دستگیره قمرزنگ ترمز قطار توی کوپه ایستاده بودم و مطمئن نبودم یک چمدان کتاب ارزش اش را دارد یا نه؟ موقعیت دراماتیک عجیبی بود. اگر ترمز را می کشیدم، باید برای رئیس قطار یک دلیل منطقی می آوردم که دیوانه نیستم. اگر می پذیرفت و قطار می ایستاد باید حدود یک ربع تا ایستگاه می دویدم و اگر شانس می آوردم و چمدان کتاب وسط سالن شلوغ ایستگاه هنوز سر جاش بود و کسی ندزیده بودش باید یک جریمه صد هزار تومانی



این تصویر را اسکن کنید و صدای مهرآوه فردوسی و یادداشت او را بشنوید.

هم می دادم و دوباره آن همه راه را این بار با یک چمدان برزنتی پر از کتاب سنگین برمی گشتم. اما زن کنار پنجره که حالا دختر بچه اش را سفت توی بغلش گرفته بود که اینها را نمی دانست. اوفق فقط دختر مستأ صلی را دید که یکهو جیغ کشید و با کفش رفت روی صندلی قطار و حالا یک لنگه پا رویه روی ترمز ماتش برده بود. ترم دوم دانشگاه بودم و برای تعطیلات بین ترم رفته بودم کرمان. مامان یک چمدان برزنتی داشت باقی مانده از جهازش. یک روز غروب کتاب‌های کتابخانه را بر اساس علاقه دستچین کرده بودم. حدود ۲۰ جلدی می شد. از «مسیح باز مصلوب» تا «تاریخ بیهقی» و... چیده بودمشان توی چمدان و آمده بودم ایستگاه. سوار که شدم، قطار که سوت کشید، کیف و غذا را که گذاشتم روی فن، صندلی سمت راستی پایین کنار پنجره را که قاپیدم، به غروب دلگیر شهر مادری که خیره شدم تازه یادم افتاد چمدان را جا گذاشتم.

تا همینجایش را داشته باشید. از اینجا به بعدش خیلی سریع‌تر از آنکه دارم می نویسم، توی ذهنم اتفاق افتاد. در همان لحظه معلق بین زمین و هوا به این فکر کردم که یک چمدان کتاب به چه کارم می آید؟ این پرسش، پرسش دیگری را در برداشت که چرا این همه کتاب را با خودم جمع کرده و آورده بودم؟ بعد یک صحنه ناب آمد توی ذهنم که جواب هر دو سؤال را داد. صحنه‌ای که توی ناخودآگاه هولم داده بود سمت کتابخانه پدرمادم. صحنه این بود: توی خلوت یک روز ساکت و دلگیر توی خوابگاه من ساعت‌ها به پنجره بدون منظره رویه روییم خیره ماندم و هیچ کار نکردم تا اینکه یکی از کتاب‌های هم‌اتاقی‌ام را برداشتم. لابد الان فکر می کنید می خواهم از آن توصیه‌های تلویزیونی در باب کتابخوانی به خوردتان بدهم، اما اگر کمی صبر کنید متوجه می شوید صرفاً دارم. صرفاً دارم تلاش می کنم وضعیتی را توصیف کنم که فقط یک دختر دلتنگ خوابگاهی می تواند آن را درک کند: فقدان صدا. کتاب «خاطرات هویدا» بود فکر کنم یا اشرف و از همان صفحات اولش صدای گرم و گیرایی توی سرم شروع کرد به خاطره تعریف کردن. بعدها وقتی شعرهای شاملو را خواندم صدا عوض شد و صدای کتاب «سووشون» به طرز عجیبی شبیه به صدای مادرم بود. هر وقت اراده می کردم آدم‌ها با صداهای شان توی سرم حاضر می شدند. با کتاب‌ها تنها نبودم. آدم بهتری بودم. با تجربه‌تر. جاسنگین تر و از همه مهمتر، پرمغزتر. من داشتم فاصله‌ها را از بین می بردم. نمی دانم کجای این صحنه بودم که ترمز را کشیدم. ترمز بدقلق بود. من مصمم. با دو دست کشیدم. قطار جیغ تندی کشید و محکم ایستاد. رفتم کنار در آهنی و منتظر رئیس قطار ماندم. نمی دانم چی به رئیس قطار گفتم و چی توی چشم بغض کرده یک دختر ۱۹ ساله دید که گذاشت پیاده شوم. تا ایستگاه دویدم. لایه‌ای خس خس سوزناک ریام صدا دار خندیدم. چمدان همانجا بود. راست قامت وسط سالن ایستاده بود و آدم‌هایی اعتنا از دور ویرش رد می شدند. چمدان را برداشتم و تا قطار دویدم. برای اولین بار داشتم قرص و مطمئن سفر می کردم و این اصلاً استعاره نیست، من صداها را به زندگی ام برگردانده بودم.

«کتاب بخوانید!»

بی‌معنا ترین توصیه آدمی به آدم دیگر است

## کتاب‌ها مشتی چرت و پرت اند



مهدی افروز منش  
نویسنده و روزنامه‌نگار



این تصویر را اسکن کنید و یادداشت مهدی افروز منش را با صدای بهروز رضوی بشنوید.

نه چندان اهل دعوت به کتاب خواندنم، نه تمایلی به این کار دارم. به نظرم دعوت به خواندن در نهایت یک چیز لوس بی‌معنا از آب درمی آید. کتاب بخوانید! بی‌معنا ترین توصیه آدمی به آدم دیگر است. در خودش یا یک رفع مسئولیت «مسئولانه» دارد به وقت روزهای ملی و بین‌المللی بیهوده یا تیختری ساده لوحانه. تازه کسی هم آنقدر ساده باشد که گوش کند ممکن است ناخودآگاه، ناخواسته، بدون اینکه قصد آزار گوینده را داشته باشد از دهانش ببرد بیرون که چی بخوانم؟ کدام کتاب، عمیق، سطحی، متکلف، خلاق یا خام و پخته‌اند؟ اصلاً شاید همصدا با فیلیپ لارکین باید بگوییم «پایاله بیاورید، کتاب‌ها مشتی چرت و پرت‌اند». اما خب خودم چرا کتاب می خوانم؟ همین ابتدا تکلیف را روشن کنم که خواندن کتاب نزد کسی شبیه به من رگه‌هایی از میل به تنهایی و انزوا در خودش دارد. اساساً نوشتن و خواندن تخصص تنهایی است اما نمی خواهم در این باره هم حرف بزنم. قصدم نشان دادن سویه دیگری از خواندن هم هست. آنجا که کسی نیست تا بخواهد به کسی



← دلیل من برای دفاع از کتاب این است که کتاب امکان سرک کشیدن به زندگی بقیه را فراهم می کند، حالا زندگی دیکتاتور دومنیکن باشد، یا راسکولنیکف یا آلخاندرو مایتا و گاهی رستم و افراسیاب و سیاوش و دیگران با هزاران کیلومتر فاصله. جوهره کتاب‌ها سرک کشیدن به زندگی دیگران است

یاد بدهد که کدام کتاب عمیق، سطحی، متکلف، خلاق، خام یا پخته است. آنجا که کتاب همچون کتاب و خواندن همچون خواندن خودش را نشان می دهد. جایی که خواندن کتاب فارغ از تمام تکلف‌ها و تقیدهایی که بر گردهاش سوار کرده‌اند به وسیله سرک کشیدن در زندگی بقیه تبدیل می شود. به قول آرتور کریستال مثل ابلوموف باشد یا مثل مادام بوآری که تمام روز توی رختخواب دراز کشیده است. خب اما این کار را با تماشای تلویزیون هم می شود کرد. بخصوص اینجا، در ایران که تلویزیون با پشت پا زدن به تمام معیارهای استاندارد سرگرمی‌سازی احساسات از هر قسمش را به متاعی بی‌ارزش و دم‌دستی بدل کرده است و سرک کشیدن در زندگی همه را به عنصری جدانشدنی بدل کرده است. از زندگی کسانی که اشک را جاری کنند تا خنده‌های لوس هیستریک روی صورت‌مان بنشانند. دلیل من برای دفاع از کتاب همچنان همان است که گفتم. کتاب امکان سرک کشیدن به زندگی بقیه را فراهم می کند، حالا زندگی دیکتاتور دومنیکن باشد، یا راسکولنیکف یا آلخاندرو مایتا و گاهی رستم و افراسیاب و سیاوش و دیگران با هزاران کیلومتر فاصله. جوهره کتاب‌ها سرک کشیدن به زندگی دیگران است اما تا جایی که من می دانم این کار را از طریق احساساتی شخصی، تقلاها، ستیزها و کشمکش‌های فرد با ارزش‌ها انجام می دهند. برای همین کتاب‌ها بیشتر از هر چیز دیگر به یاد می مانند، هر چیز به یادماندنی اساساً معنا ساز است.